



### ریچارد رایت

پرهیز می نمودم ، زیرا واهمه داشتم که احساسات درونی ام را بر ملا کنم .

تی لی ، آشپز فنلاندی پیرزن قد بلندی بود و آنقدر پیر بود که سن او از روی قیافه اش قابل تشخیص نبود ، ذره ای گوشت روی استخوانهایش وجود نداشت . چهره اش قرمز بود . موهای بلند و سفید برف مانند اش را در نوار کوتاهی پیچیده و به پشت گردنش قرار داده بود . فوق العاده خوب آشپزی میکرد ، نتیجه کارش شایان توجه بود .

یکروز صبح ، در حین عبور از کنار اجاقی که پلخ پلخ میگرد بخیمال آمد که صدای سرفه و تف کردن تی لی را میشنوم ولی چیزی را ندیدم ، زیرا بروی ماهی تا به بزرگی خم شده و چهره اش در میان بخار مخفی شده بود . حس باطنی ام به من ندانیدم که او توی ماهی تا به تف کرده است . ولی عقل نهیب میزد که هیچ موجودی نمیتواند به چنین عمل مشتمز کننده ای خود را راضی کند . تصمیم گرفتم زاغ سیاهش را چوب بز نم . يك يا دو ساعت بعد ، شنیدم که پیرزن با صدائی مانند صدای خوک ، گلویش را میخراشد و با چشم هایم دیدم که سرفه ای کرد و خلط سینه اش را توی سوپی که در حال جوشیدن بود ، تف کرد . نفس را در سینه ام حبس کردم ، بهیچوجه نمیتوانستم به چشمهایم اعتماد کنم .

آیا لازم است که به صاحب کافه خبر دهم؟ حرفم را باور خواهد کرد؟ برای آنکه اطمینان صد درصد پیدا کنم که او توی ماهی تا بهها

## مردی که به شیکاگو رفت

تف میکند یا نه ، تمام روز حرکات او را زیر نظر گرفتم . دیگر جای هیچگونه شك و تردیدی نبود . ولی اگر جریان را با صاحب کافه در میان بگذارم آیا حرفم را باور می کند؟ آخر من تنها سیاهی بودم که توی کافه کار میکردم . شاید تصور میکردند که من با پیرزن خرده حسابی پیدا کرده ام . دیگر از غذاهای کافه استفاده نمی کردم ، و در انتظار فرصت مناسبی بسر میبردم .

کار کافه بیش از پیش زیاد شد ، از این نظر زن جوان سیاه پوستی را برای درست کردن سالاد به کار گماردند . فوراً پیش او رفتم و گفتم .

– گوش کنین ، میتونم بشما اعتماد کنم ؟

– زن سیاه پوست جواب داد :

– منظور تون چیه ؟

– میخواستم شما بدون اینکه چیزی بگید ، آشپز روزی نظر

داشته باشین .

– برای چه ؟

– کاری نداشته باشین . واهمه ای بدل راه ندین . فقط مراقب

کارهای او باشین . همین .

مرا چنان مینگریست که گوئی بادیوانه ای طرف صحبت است ،

و صادقانه خودم معترف بودم که شاید در مورد این قضیه لازم نیست

با کسی صحبت کنم . زن سیاه پوست پرسید :

– مفهوم وفایده این کار چیه ؟

## ریچارد رایت

- خوب، حالا که اصرار دارین بشمامیگم: آشپز توی غذاها  
تف میکنه.

زن با صدای بلندی فریاد کشید:

- چی دارین میگین؟

جواب دادم:

- سروصدا راه نندازین.

با صدای آرامی پرسید:

- تف میکنه؟ چرا چنین کاری میکنه؟

- هیچ نمیدونم، بهر حال شما زاغ سیاهش رو چوب بزنین.

با حال مضحکی از من دور شد. ولی نیم ساعت بعد، با چهره‌ای

درهم و برهم و رنگ پریده و با عجله خود را بمن رساند و روی یک  
صندلی ولو شد.

- اوه، خدای من، حالم بهم خورده!

- دیدین که داشت این کارو میکرد؟

- بله، حق باشماست، توی ماهی تابه‌ها تف کرد.

- چه کار میتونیم بکنیم؟

- جریان روبه صاحب کافه بگین.

- حرفم رو باور نخواهد کرد.

وقتی که منظورم را فهمید، با چشموهای از حدقه در آمده‌اش

به من خیره نگریست: ماسیاه پوست بودیم و آشپز سفید پوست.

او گفت:

## مردی که به شیکاگو رفت

— ولی در يك چنین وضعی من نمیتوانم اینجا کار بکنم .  
از جایش بلند شد و به حالت دو به سمت روشویی رفت . وقتی که  
بر گشت يك لحظه در مقابل همدیگر ایستادیم و در سکوت از هم  
میپرسیدیم : مائی که میرفتیم بهار باب سفید پوست خود بگویم که آشپز  
عالی و ماهر سفید پوست تو تمام روز ، در میان تمام غذاهای کافه تف  
کرده ، خلط سینه اش را توی آنها خالی میکند ، هر دو سیاه پوست  
بودیم .

فکر کردم که جریان را با پیش خدمت ها در میان بگذارم ، ولی  
جرات اینکار را پیدا نکردم بسیاری از اینان با **تی لی** میانه بسیار  
خوبی داشتند . با اینهمه نمیتوانستم موضوع را مسکوت بگذارم و  
اجازه دهم که او همچنان بکارش ادامه دهد . از نظر انسان دوستی ،  
چنین سکوتی پسندیده نبود .

در حین شستن ظروف ، بفکر فرورفتیم و خود را مورد استنطاق  
قرار میدادم . در حین چیدن ضحانه مشتریان بفکر فرورفتیم و خود  
را مورد استنطاق قرار میدادم . در حین بردن غذای مشتریان  
به اتاق هایشان ، بفکر فرورفتیم و خود را مورد استنطاق قرار میدادم .  
هر وقت که يك سینی پر از غذا را بدست میگرفتم ، حالت استفراغ  
بمن دست میداد .

سر آخر زن سیاه پوست به من نزدیک شد . کلاه و کیف دستی اش  
را به دستم داد و گفت :

— میرم به صاحب کافه بگم که میخوام کارمو ول کنم . چه بد !

## ریچارد رایت

- آگه نخواد این زن رویرون بندازه، منم اینجا نمی مونم.

لرزشی به تنش افتاد و باملال گفت :

- اوه ، حرفمو باور نخواهد کرد!

- چرا ، شما بهش بگید ، شما به زن هستین ، احتمال داره

که حرف یه زن رو باور کنه.

چشمهایش از اشک لبریز شد و مدتی دراز، بدون آنکه حرفی

بزند به حالت نشسته باقی ماند، سپس ، بطور ناگهانی از جایش بلند

شد و به حساب سالن غذاخوری برآه افتاد. تادم در، تعقیبش کرد و در

آنجا مترصد ماند. بله، زن سیاهپوست در اتاق دفتر بود و داشت با

صاحب کافه صحبت میکرد.

زن سیاهپوست از آشپزخانه عبور کرد و به آبدارخانه رفت.

خودم را به اورسا ندیدم و پرسیدم :

- جریان رو بهش گفتین ؟

- آره.

- چه جوابی داد؟

- در جواب گفت که من دیوونه‌ام .

- اوه ، پروردگارا !

زن سیاهپوست گفت :

- اوقط با این چشای خاکستری و نافذی که داره به من نیگا

کرد و سر آخر پرسید :

- چرا چنین کاری میکنه ؟

مردی که به شیکاگو رفت

من جواب دادم :

- نمیدونم .

صاحب کافه به دم در آمد، وزن سیاهپوست را صدا زد . هر دو بسمت سالن غذا خوری بر راه افتادند . **تی لی** ، به من نزدیک شد . در چشمهای او ، حالت سرد و خشنی وجود داشت . از من پرسید :

- چه ماجرائی اتفاق افتاده ؟

در حالی که دلم می خواست کشیده محکمی به صورتش بزنم ، گفتم :

- نمیدونم .

چیزی زمزمه کرد و به جانب اجاق برگشت ، سرفه ای کرد و خلط سینه اش را توی ماهی تابه ای که محتوی آن در حال جوشیدن بود ، تف کرد . آشپز خانه را ترک کردم و برای هوا خوری به حیاط رفتم - صاحب کافه به من نزدیک شد و گفت :

- **ریچارد!**

رنگش پریده بود . داشتم سیگاری کشیدم و به او نگاه نمی کردم .

پس از کمی مکث پرسید :

- آنچه این زن برام تعریف کرده ، حقیقت داره ؟

- بله خانم .

- ممکن نیس ! هیچ متوجه هستین که چی دارین میگید ؟

جواب دادم :

- شما تاجریان رو با چشای خودتون ببینید ، نمی تونید باور

بکنید .

در حالی که می لرزید گفت :

- هیچ سرد در نمی آرم .

صاحب کافه، حالت آدم از پا در افتاده ای را داشت . به جانب سالن غذاخوری برآه افتاد، ولی او را می دیدم که از لای در، آشپز را زیر نظر گرفته است .

در حالی که خدا خدا می کردم **تی لی** یکبار دیگر هم توی غذا تف کند ، زاغ سیاه هر دوی آنها را چوب می زدم . تف کرد . صاحب کافه داخل آشپز خانه شد ، خیره خیره بدون آنکه کلمه ای به زبان آورد به آشپز نگریست ، آنوقت هق هق کنان به سالن غذاخوری برگشت .

**تی لی** پرسید :

- چه ماجرائی اتفاق افتاده ؟

کسی جوابی نداد . صاحب کافه باز آمد ، کلاه ما نتو و دستمززش را به جانبش پرت کرد و گفت :

- حالا دیگه کثافت گور تو از اینجا کم کن !

**تی لی** ، او را می نگریست . سپس کلاه ما نتو و پول را به آرامی جمع کرد . یک لحظه بدون آنکه تکانی بخورد ، سر جایش باقی ماند . با دست عرقی که پیشانیش را پوشانیده بود پاك کرد و آنوقت تفی - این بار به روی زمین - انداخت و به راه افتاد . هیچکس به هیچوجه نتوانست از این راز سردر بیاورد که

**تی لی** چرا توی غذاها تف می کرد .

در حالی که به **تی لی** می اندیشیدم به یاد آوردم یکروز در

مردی که به شیکاگو رفت

می‌سی‌سی‌پی همینکه از بایم از راه رسید، دستمزدم را به سویم پرت کرد و گفت:

— سیاه، گورت رواز اینجا کم کن. دیگه سروکله‌ات این حدود آ پیدا نشه!

و با یادآوری این خاطره، از خود پرسیدم یک سیاه پوست که لبخند نمی‌زند و حالت بشاش و شادایی ندارد، وزن آشپز سفید— پوست که توی ماهی تا به هاتف می‌کند، عمل هر دو از نظر اخلاقی از دیدگاه سفید پوست‌ها به طرز مشابیهی نفرت‌انگیز و مشمئزکننده است، و هر دو به یک صورت مورد مجازات قرار می‌گیرند.

\*

تا بستن سال بعد، از طرف اداره پست به عنوان کارمند موقت به کار دعوت شدم و تمام زمستان را همانجا کار می‌کردم. عمه‌ام **کله‌ئو**، به علت بیماری قلبی در گذشت. و برادرم از ناراحتی زخم معده در رنج و عذاب به سر می‌برد. برای اینکه غم و غصه‌ام تکمیل شود، مادرم نیز به بستر بیماری افتاد. در یک چنین وضعی این احساس در من پیدا شد که: لازم است، بیمارستانی را بطور کامل برای خانواده‌ام اجاره کنم.

سر آخر، کارم در اداره پست تمام شد. و از نو برای جستجوی کار در شهر به پرسه زدن پرداختم، ولی هر روز صبح که از خانه بیرون می‌آمدم، و کوچه‌ها را گز می‌کردم، منظره‌ای را می‌دیدم که همه امیدهای مرا برای باقی روز بدست نا بودی می‌سپرد. در گوشه و کنار،



## ریچارد رایت

این کوچه‌ها، دسته بیکاران بچشم می‌خورد که سرپا ایستاده بودند، و یاد در گوشه و کنار، برپله‌کان‌های در و رودی ساختمان‌ها، بالباسهای ژنده و نخ نما به پشت ولو شده بودند. اینها در گوشه کوچه‌ها، گروه‌های مردم اندوهناک را تشکیل میدادند، و کلیهٔ نیمکت‌های خالی پارک‌های ناحیهٔ جنوبی شیکاگو را اشغال می‌کردند.

بخت و اقبال‌ی نسبی به‌من رو کرد، بدین معنا که یکی از پسر عموهای مطر و دمن که در یکی از شرکتهای متوفیات و بیمهٔ سیاهان (۱) به‌سمت بازرسی کار می‌کرد، بعنوان کارمند زیر دست خود، در آن شرکت شغلی به‌من واگذار کرد. منظرهٔ فروش ضمانت‌نامهٔ بیمه به سیاهپوستان ژنده‌پوش، ناراحتی و شکنجهٔ روحی برایم به‌بار می‌آورد. پسر عمومی من، توجه‌ام را به‌این مطلب جلب می‌کرد:

— اگر تو این ضمانت‌نامه‌ها رو به آنها نفروشی، کس دیگری اینکار نخواهد کرد. تو مجبوری نونت را در بیاری. مگه جز اینه؟ در طول همین سال برای بسیاری از این شرکتهای متوفیات و بیمه‌کار کردم مشتریان من منحصراً سیاهپوستان بودند. در ضمن اشتغال به‌این کار تجربیات تازه‌ای به دست آوردم و متوجه شدم که این شرکتهای، بجز چندتای آنها «مؤسسات کلاهداری» واقعی بشمار می‌روند.

اگر تعداد انگشت‌شماری از آنها که بطور متعارف وظیفهٔ

---

۱- شرکت‌هایی که در مقابل دریافت حق بیمه، هزینهٔ بیماری و کفن و دفن بیمه‌شدگان را پرداخت می‌کردند. م

## مردی که به شیکاگو رفت

خود را انجام می دادند، کنار بگذاریم، بقیه جز چاپیدن مشتریان بی اطلاع خود، عمل دیگری انجام نمی دادند.

حقوق من به شیوه خاصی تعیین می شد، بدین معنا از هر دلاری که بابت حق بیمه هفتگی به در آمد شرکت اضافه می کردم، ۱۵ دلار به من پرداخت می گردید (۱). در عوض، اگر بیمه شدگانی که به وسیله من بیمه شده بودند از پرداخت حق بیمه خودداری می کردند، از بابت هر دلار حق بیمه، پانزده دلار به حساب بدهکار من گذاشته می شد. ضمناً از میزان کل حق بیمه ای که وصول کرده بودم، ده درصد آن به حساب من منظور می گردید.

اما در ایام بحران بزرگ سال ۱۹۳۰ (۲)، متقاعد کردن

۱ - در اینجا متن فدری پیچیده است و احتمالاً ممکن است این تصور برای خواننده پیش بیاید که چطور شرکت برای هر دلار دریافت حق بیمه، ۱۵ دلار به مأمور پرداخت می کند؛ به عنوان توضیح باید گفت، فردی که به وسیله مأمور بیمه می شود اگر فرضاً دره، ته یک دلار برای شرکت در آمد فراهم کند، شرکت به مأمور ۱۵ دلاری پردازد. علت آنست که بر اثر فعالیت مأمور مورد بحث، یک نفر دیگر به تعداد بیمه شدگان شرکت اضافه شده است، و شرکت به خاطر همین امر فقط یکبار آنهم ۱۵ دلار به مأمور حق الزحمه می پردازد، حال آنکه بیمه شده مزبور سالها به شرکت حق بیمه پرداخت خواهد کرد که میزان آن از صدها دلار هم متجاوز خواهد شد. م

۲ - بحران عظیم اقتصاد دنیای سرمایه داری، بحرانی که اقتصاد این کشورها و از جمله امریکارا به مرگ حتمی تهدید کرد. ولی معجزه ای به وقوع پیوست و این کشورها از فلاکت و نابودی رهایی یافتند. م

## ریچارد رایت

يك خانوادۀ سیاهپوست ، و وادار به امضاء کردن وی در زیر ورقۀ ضمانت نامه بیمه امر بی نهایت دشواری بود . حتی اگر میزان حق بیمه ده سنت هم می بود باز تمایلی به پرداخت آن نشان نمی دادند . خوشحالی من از این بابت بود ، پس از کسر مبلغی که به علت عدم پرداخت حق بیمه از طرف بیمه شدگان به حساب بدهکار من گذاشته می شد ، باز پانزده دلار برایم باقی می ماند .

این شیوۀ مزدبگیری اتفاقی والله بختگی با توجه به «تغییرات» شایان توجه بیمه شدگان ، مورد قبول قرار گرفته بود ، و شرکتهای برای آنکه بتوانند با این «تغییرات» مقابله کرده و خسارات ناشی از آنرا جبران کنند . می بایست به ازدیاد فعالیت های مستمر و جدید شرکت مبادرت ورزند . وقتی خانوادۀ سیاهپوستی تغییر مکان می داد و یا متحمل بدبختی و بی پولی می شد ، معمولاً بیمه اش به صورت تعلیق درمی آمد ؛ و کمی بعد همان شخص نزد شرکت دیگری خود را بیمه می کرد . در این ایام ، هر روز شاهد چگونگی زندگی سیاهان در شیکاگو بودم ، زیرا باصدها عمارت نیمه خراب و مبلهای زوار در رفته و کودکان ژنده پوش بر خورد می کردم . بسیاری از بیمه شدگان خواندن و نوشتن بلد نبودند و اطلاع نداشتند قراردادی که امضاء می کنند برایشان تعهد مالی شدیدی ایجاد می کند ، و آنچه را که بر اثر قرارداد متعهد گردیده اند باید به ترتیبی شده پرداخت کنند . بسیاری از ما موران بیمه مثل من خود را به راهنمایی آنان موظف نمی دانستند . وقتی که پیمودن کوچه ها و کوفتن در خانه ها را

## مردی که به شیکاگو رفت

برای دریافت حق بیمه تمام می‌کردم، خود را تهی و خسته و کوفته می‌یافتم، آنچنان خسته و کوفته می‌شدم که برای خواندن یا نوشتن عاجز و ناتوان می‌نمودم. همچنین موقعی که برگ بیمه را به زنه‌های جوان سیاهپوست می‌فروختم با اینکه کمترین زحمت و ناراحتی تحمل نمی‌کردم با اینحال باز نیاز شدیدی به استراحت داشتم. بسیاری از زنان خانه‌دار سیاهپوست ناامیدانه می‌کوشیدند از پرداخت حق بیمه خودشان سر باز زنند و برای گریز از پرداخت حق بیمه هفته‌ای ده سنت خود، از هر وسیله ممکن استفاده می‌کردند، و به حیل‌های مختلف متشبث می‌شدند. با یکی از این زنه‌های سیاهپوست، برای دریافت حق بیمه، هر هفته مشاجرات طولانی و بگومگوی مفصلی داشتم. این زن، از یک خانواده سیاه‌بی‌نام و نشانی بود و بچه کوچکی داشت که پدر بچه‌اش را نمی‌شناخت. در تمام مدتی که جار و جنجال و بگومگوی ما ادامه داشت. او فقط یک چیز از من تقاضا می‌کرد، و آن اینکه: او را به سیرک راهنمایی کنم. هیچ‌وقت نتوانستم بدرستی بفهمم که سیرک چه لطفی برایش داشت و چه فایده‌ای از رفتن به آنجا نصیبش می‌شد.

یکروز، تمام وقت صبح من برای دریافت ده سنت حق بیمه‌اش هدر رفت بالاخره خسته شدم و روی نیمکتی نشستم و شروع به خواندن کتابی کردم که با خود به همراه آورده بودم.

با کم‌روئی به من نزدیک شد و گفت:

— اینوبده ببینمش.

- چی رو؟

- این کتاب رو.

کتاب را به او دادم. بادقت و توجه مداومی به آن نگر است.

و دیدم که آنرا وارونه گرفته است

از من سؤال کرد:

- توش مگه چی هست که مدام مشغول خوندنش هستی؟

پرسیدم:

- واقعاً تو سواد خوندن نداری

جواب داد:

- نه.

به تماشایش پرداختم و از خود پرسیدم واقعاً در نظم عمومی

اشیاء، یک زندگی چون زندگی او چه مفهومی می تواند داشته باشد؟

و سر آخر به این نتیجه رسیدم که زندگی گیش مطلقاً فاقد هر گونه

مفهومی است.

و زندگی من نیز هیچ مفهومی نداشت.

از من پرسید:

- چرا اینطوری به من نیگامی کنی؟

- همینطور بیخودی.

- آدم کم حرفی هستی.

- چیزی برای گفتن ندارم.

آهی کشید و گفت:

مردی که به شیکاگو رفت

- چقد دلم می خواست که جیم اینجا بود!

حسودانه پرسیدم:

- این جیم کیه؟

می دانستم که با مرد ها روابط نامشروعی دارد، ولی از اینکه

پیش من در این باره حرف می زد، ناراحت و عصبانی شدم.

در جواب گفتم:

- راستشو بخوای رفیق منه.

در این لحظه، دوباره نفرتی از او، در خود احساس کردم،

آنوقت بر خلاف میل باطنی ام - زیرا من به همان منظوری که دیگران

به خانه اش می آمدند، آنجا نرفته بودم - از او پرسیدم:

- آیا تو جیم رو بیشتر از من دوست داری؟

- نه، فقط جیم خیلی دوست داره حرف بزنه.

در حالی که نفرت وجودم را فرا گرفته بود خواستم که نتیجه

مطلوبی به دست آورم، از این نظر گفتم:

- اگه تو جیم رو به من ترجیح میدی، پس چرا به من علاقه مند

شدی؟

با خنده ابلهانه ای جواب داد:

- تو بد نیستی، خیلی هم دوستت دارم.

فریاد کشیدم:

- ایکاش می تو نستم بکشمت!

با تعجب پرسید:

## ریچارد رایت

- چی؟

با کمی شرمندگی جواب دادم:

- هیچی.

- گفتی که می‌خوای منو بکشی! یه کم دیوونه نیستی؟

غرولند کنان گفتم:

- واقعاً شاید همین طور باشه، ولی من از این بابت خشمگین

شدم که می‌دیدم پهلوی یه آدم نشسته‌ام و نمی‌تونم با او حرف بزنم؛ از

دست خودم خشمگین شده بودم، چونکه هر وقت به خونه‌ات می‌اومدم،

از تنهایی و انزوای وحشی و مضطربم، متنفر بودم.

زن گفت:

- تو بایستی به خونه‌ات برگردی و بخوابی. خیلی

خسته‌ای.

با خشونت پرسیدم:

- اگه یه وقتی چنین وضعی برات پیش بیاد، به چه چیزی

می‌تونی فکر بکنی؟

- به یه مشت از چیزهای مختلف.

- مثلاً چی؟

لبخند زنان گفت:

- به تو.

- خوب میدونی که من برای تو یاد آورده سنت در هفته‌ام.

- نه، من خیلی بیش از اینها به تو فکر می‌کنم.

مردی که به شیکاگو رفت

- بگو بینم در مورد من چه جور فکر می کنی؟

بالحن جدی جواب داد:

- فکر می کنم وقتی که تو شروع به حرف زدن می کنی، چگونه

حرف می زنی، دلم چقد می خواد که می تو نستم مٹ تو حرف بز نم.

اسما جت پرسیدم:

-- چرا؟

ناگهان از من پرسید:

- بگو به بینم کی منو به سیرک می بری؟

جواب دادم:

-- تو می بایستی که توی سیرک کار می کردی.

در حالی که چشمهایش می درخشید گفت:

- اوه چقد اینو دوست دارم!

دلم می خواست که قاه قاه به حرفش بخندم ولی در بیان این

جمله آن چنان صادق می نمود که جرأت آنرا پیدا نکردم.

- در حال حاضر اینجا سیرکی وجود نداره.

-- شرط می بندم که وجود داشته باشه.

بالحن ناراحت و عبوسانه ای اضافه کرد:

- همین الان یه سیرک بر نامه داره ولی تو نمی خوای اینو به من

بگی، چونکه مجبور خواهی شد منو به سیرک ببری.

- بهت می گم که در حال حاضر در اینجا سیرکی وجود

نداره.



## ریچارد رایت

-- چه وقتی يك دسته از این سیرکها به اینجا خواهند آمد ؟  
-- نمی دونم .

-- می تونی از روی روزنومه اطلاع پیدا کنی .  
-- درباره سیرک چیزی تو روزنومه ها نمی نویسنند .  
-- چرا ، چیزهایی توش می نویسن . آگه خوندن بلد بودم  
می تونستم گیرش بیارم .

شروع کردم به خندیدن و او سخت ناراحت و عصبانی شد .  
به زور می خواست به من بهقبولاند که :  
-- هم اکنون سیرکی در اینجا وجود داره و خبرش توی همین  
روزنومه هم هست .

جواب دادم :

-- خبری در مورد سیرک توی این روزنومه نیست ، اما آگه  
میل داشته باشی که خوندن یاد بگیری ، من بهت یاد میدم .  
او خنده کنان در کنار من قوز کرد .

و من درحالی که کلمه ای را به او نشان می دادم ، گفتم :

-- این کلمه رو می بینی ؟

-- آره .

-- خب این کلمه «و» (۱) ست .

---

۱ - و در انگلیسی و فرانسه و اغلب زبانهای دیگر کلمه  
است نه حرف . از این نظر در اینجا به متابعت از متن به عنوان  
کلمه ذکر شده درحالی که و در فارسی حرف است . م

مردی که به شیکاگو رفت

از زور خنده خم و راست می شد و پیچ و تاب می خورد .  
پرسیدم :

- چی شده ؟

روی کف اتاق پیچید و غش و غش می خندید .

- نمی دونم چه چیزی تا این حد مضحك و خنده داره ؟

در حالی که هما نظر می خندید جواب داد :

- خود تو تا این حد مضحك و خنده دار هستی .

از جایم بلند شدم و گفتم :

- برو لش صاحب مرده تو از پیش چشم گم کن !

او گفت :

- باشه ، به من فحش میدی . منکه به تو فحش ندادم .

- ازت معذرت می خوام .

کلامم را برداشتم و به سمت در به راه افتادم .

از من پرسید :

- هفته دیگر خواهی اومد ؟

- یحتمل .

وقتی که به کوچه رسیدم ، از توی پنجره صدایم زد و گفت :

- بهم قول دادی که منو به سیرک ببری . یادت نره !

- چشم .

- به پنجره نزدیک شدم و پرسیدم :

- به خاطر چی اینهمه از سیرک خوشش میاد ؟

## ریچارد رایت

فقط جواب داد :

- به خاطر حیوانات .

استنباط می کردم در جوابی که به من داده شاید مفهومی نهفته باشد ولی نتوانستم به آن دسترسی پیدا کنم . خندید و به طور ناگهانی پنجره را بست .

هر بار که او را ترك می کردم تصمیم می گرفتم که دیگر به خانه اش بر نگردم . نمی توانستم با او حرف بزنم ، او فقط به این اکتفا می کرد که آرزوی پرشورش را در مورد رفتن به سیرك بیان کند و من به حرف هایش گوش بدهم . او به چیزی ذی علاقه نبود ، ولی وقتی از مردی خوشش می آمد ، همین برایش کافی بود . روابط جنسی تنها چیزی بود که همواره و در همه حال برایش مطرح بود از آنجائی که شعورش محدود و تکامل نیافته بود ، به جستجوی امکان دیگری نمی پرداخت .

بسیاری از مأموران بیمه با بیمه شدگان دختر رفیق شده ، با آنها روهم ریخته بودند . این مأموران به جای آنها حق بیمه را پرداخت می کردند و می کوشیدند که سایر همکاران نشان در کار بیمه این دخترها دخالتی نکنند .

يك روز تصمیم گرفته شده که در منطقه فعالیت من ، یکی از مأموران وصول حق بیمه را حذف کنند ، ماموری که منطقه فعالیت او را تغییر داده بودند پیش من آمد و يك مرتبه دوستی و محبت فوق العاده ای نسبت به من از خود بروز داد و گفت .

مردی که به شیکاگو رفت

- ایت ، بگو به بینم ، آیا سابق بر این تو از خونه اونیک  
در خیابون چامپلن ، حق بیمه وصول کرده ای ؟  
پس از آنکه فهرستها را از نظر گذراندم ، جواب دادم :  
- آره .

در حالی که مرا و رانداز می کرد ، پرسید :

- به نظر تو این دختر چگونه ؟

- هت عروسك ، قشنگ و مامانی .

- آیا تا به حال باهاش کاری کردی ؟

به خنده جواب دادم :

- نه ، ولی بدم نمیداد که کاری بکنم .

او گفت :

- گوش کن ، من دوستت هستم .

- از کی ؟

- نه ، واقعاً من محبتی نسبت به تو در خودم احساس می کنم .

- خب منظور ت چیه ؟ چی میخوای بگی ؟

- بله ، می دونی ، این دختره مریضه .

- منظور ؟

جواب داد :

- او مبتلا به سیفلیسه . هوای کارو داشته باش . او با هر که

سرازش قرار بگیره ، همبستر میشه .

- پست فطرت ! خیلی لطف کردی که این مطلبو بهم گفتی .

## ریچارد رایت

- تو بهش چش داشتی ، نه ؟

- همینطوره ، ولی خوب شد که این قضیه رو به ام گفتی .

او گفت :

- باهاش دیگه تماس نگیر چونکه جز درد سر و ناراحتی

بعدی طرفی نخواهی بست .

عصر ، همه آن چه در باره دوشیزه او نیک شنیده بودم برای

پسر عمویم تعریف کردم . او شروع به خندیدن کرد و گفت :

- این دختره کاملاً سالمه . مدتی که همکار تو با این دختره

همخواه می شه . بهت گفت که او مریضه تا تو دور و برش رو خیط

بکشی . مقصودش از همه این حرفها این بود که تو خیال دختره رو

از سرت بدر کنی .

رفتار مأموران بیمه با زنهای سیاه پوست بدین منوال بود .

بعضی از این مأمورها ، موجودات پست و بی شرمی بودند ، مثلاً

از با بت غرامت دستمزد ایام بیماری می بایست به یک زن سیاه پوست

پولی پرداخت کنند ، اگر آن زن درحالی بود که نمی توانست با

آنان همخواه بشود ، ضمن آن که زن ها را وادار می کردند با

آنها هم بستر گردند ، ناچارش می کردند که به عنوان پرداخت

حق السکوت ، پول غرامت دستمزد را نیز برایشان خرج کنند .

اگر زن ، از انجام تقاضای نامشروع آنها سر بازمی زد ، به شرکت

اعلام می داشتند که فلان زن بیمار نبوده و تظاهر به بیماری کرده

است . عموماً زن ها به توقع آنان تن درمی دادند ، زیرا همواره یک

## مردی که به شیکاگو رفت

احتیاج شدید به پول آن‌ها را در منگه قرار می‌داد .  
به خاطر مأمور بیمه بودن عملاً ناگزیر بودم در عملیات  
کلاه برداری شرکت‌ها سهیم باشیم . در واقع ، شرکتی که من در  
آنجا کار می‌کردم به این نتیجه رسیده بود قرار داد هائی که با  
مشتریانش منعقد کرده - به خیال خودش - دارای شرایط بسیار سهل  
و کم‌فایده‌ای است . از این نظر ، هیأت مدیره شرکت تصمیم گرفت  
که اسناد قرار داد بیمه را که قبلاً تنظیم شده ، در اختیار بیمه شده  
قرار داده شده بود ، با اسناد جدیدی معاوضه کند . بدیهی است این  
عمل می‌بایست به نحوی صورت گیرد که دارنده سند از تعویض آن  
بی اطلاع مانده - و به بیان دیگر ، قربانی يك عمل شیادانه شود .  
همه این جریانات به شدت مورد تنفرم بود ، ولی برای  
اجتناب از همدستی این عمل شیادانه يك راه بیشتر برایم وجود  
نداشت و آن ول کردن کار و از گرسنگی جان دادن بود . هیچ‌تصور  
نمی‌کردم که درستکار ماندن و شرافتمند بودن به چنین بهائی تمام  
شود .

عمل کلاه برداری به چنین طرزى صورت می‌گرفت : وقتی  
که من برای دریافت حق بیمه ، به بیمه شده مراجعه می‌کردم ،  
«بازرسی» به عنوان انجام يك بازرسی و نظارت عادی همراه می‌آمد .  
بیمه شده که اغلب زن سیاه پوست و بی سوادى بود ، سند قرار داد  
بیمه را از ته صندوقچه یا چمدان بزرگی درمی‌آورد و به «بازرس»

## ..... ریچارد رایت

می داد . در این هنگام من مشغول نوشتن کتابچه بیمه بیمه شده می شدم و این عمل ، توجه او را به من معطوف می داشت و دیگر به کار « بازرس » اعتنائی مبذول نمی داشت .

« بازرس » هم فرصت را مغتنم شمرده ، سند تازه ای را که به همان رنگ و شکل سند قدیمی بود و همان شماره و همان نام استفاده کننده از مزایای بیمه را در بر داشت ولی میزان پرداخت غرامات در آن کمتر بود ، جایگزین سند قدیمی می کرد . کار بسیار کثیفی بود و من مدام در صد آن بودم برای عدم اجرای این عمل شاید آنه ، سد و مانعی ایجاد کنم .

ولی وقتی که می دیدم جز مواجه شدن با خطر ، هیچ راهی برای موفقیت در این زمینه وجود ندارد ، به قربانیان و به خودم بد و بیراه می گفتم و فحش و ناسزا می دادم و آنگاه سعی می کردم که فکرم را به آن مشغول نکنم (شرکای این شرکتها از معتمدان جامعه سفید پوستان و سیاه پوستان بودند و هر دو نژاد برای آنها رج اعتبار قابل ملاحظه ای قائل بودند ) .

\*

وقتی که به اداره نیکو کاری می رسیدم ، این احساس به من دست می داد که در مقابل يك جمعیت زیاد ، به گرسنگی خود اعتراف کرده ام . می نشستم ، ساعت های متمادی لبریز از نفرت و انزجار برای جمعیت انبوهی از مردم گرسنه که دوروبرم را می گرفتند ، در انتظار می ماندم ؛ بالاخره نوبتم فرا رسید ، و زنی سیاه پوست که

## مردی که به شیکاگو رفت

از طبقه اشراف بود مرا مورد بازجوئی قرار داد و از من خواست که به طور خلاصه زندگی گذشته‌ام را برایش نقل کنم.

هنگامی که در سالن، به انتظار نوبت به سر می‌بردم، احساس کرده بودم که در سالن چیزی در شرف تکوین است. سیاه‌پوستان، زن و مرد، با صدای کوتاه و آرام، با یکدیگر مشغول صحبت کردن بودند. قبل از این که به آن‌جا بیایند همدیگر را نمی‌شناختند، ولی کم‌کم شرم و کم‌روئی آن‌ها از بین می‌رفت و سرگذشت خود را برای همدیگر تعریف می‌کردند.

تا قبل از این لحظه، اینها به یک زندگی مطلقاً انفرادی خو کرده بودند و کم و بیش از یکدیگر وحشت داشتند. هر یک از اینها شادی‌ها و شادمانی‌ها خاص خود را جستجوی کردند و به آن درجه از زندگی امریکائی که برایشان مقدر شده، وفادار مانده بودند. ولی اکنون، زندگی آنان را در کنار هم قرار داده بود و برای اولین بار، به لزوم اهمیت شناختن احساسات همسایگان خود پی می‌بردند. گفتگوهایشان از یک طرف، به آنان اجازه می‌داد که در زمینه اشتراک هستی و وجودشان آگاهی‌ها و آشنائی‌هایی به دست آورند؛ و از طرف دیگر ترس و وحشتی که از همدیگر داشتند از میان بردارند.

آیا مسئولان «سرویس اجتماعی» متوجه جریان‌اتی شده بودند که در شرف تکوین بود؟

نه، تازه نمی‌توانستند از بوقوع پیوستن چنین جریان‌اتی



## ریچارد رایت

ممانعت به عمل آورند ولی « مشریان » خود را با نگاهی مطلقاً « کارمندان » می نگریند و نمی توانستند جز آنچه که « علم و اطلاع » آنان اجازه می داد چیز دیگری را ببینند . در ضمن گوش دادن به مکالمات آنان ، متوجه شدم که مغزهای سیاه در صد آن بر آمده است که یکسره گمراهی ها و اشتباهات را به دور بریزند . مردمی که در آن جا جمع شده بودند ، به خوبی می دانستند که گذشته به آنان خیانت کرده بود . در فکر این بودند که آن گذشته را به دور بریزند ، ولی نمی دانستند که آینده چه خواهد شد و در مورد آنچه می خواستند نیز اطلاعی نداشتند . آری ، غالب چیزهایی که کمونیست ها می گفتند ؛ واقعیت دارد . اینان اعتقاد دارند لحظاتی در تاریخ فرامی رسد که طبقه حاکمه دیگر قادر به حفاظت و صیانت قدرت نخواهند بود و اکنون من در قدم اول و آغاز هر ج و مرج حضور داشتم . اگر طبقه حاکمه واقعاً می توانست بفهمد که چه می کند ( با توجه به اینکه می دانیم هدف این گروه جستجوی راهی برای نجات طبقه خود و وجود فرد فردشان می باشد ) به هیچوجه نمی بایست اجازه می داد که میلیون ها موجود شکست خورده و بر آشفته ، ساعت های متمادی دور هم جمع شده و با همدیگر صحبت کنند ، زیرا از گفتگوهای آنان بارقه آگاهی و دریافت از زندگی جدید ، جهیدن می گرفت . و وقتی که يك مرتبه ، چنین دریافت و تفاهمی در آنان به وجود بیاید ، دیگر هیچ قدرتی در جهان قادر نخواهد بود که آن را تغییر داده و دیگرگونش کند . چه کسی و چه چیزی می توانست به زندگی شان

## مردی که به شیکاگو رفت

مفهومی بیخشد؟ تئوری کمونیست، مثل تئوری‌های کلیه جوامعی که در صدد پی ریزی کردن آینده انسانیست هستند می توانست به آن شکلی بدهد؛ ولی من در پارک، با شنیدن نطق کمونیست‌ها مشاهده کرده بودم که اینان برای شکل دادن به زندگی این مردم سیاه - پوست، اندیشه‌ای به خود راه نمی دادند. مسلماً این مردم برای ایجاد انقلابی آمادگی نداشتند، و نمی خواستند از شکل و زندگی پیشین خود مصممانه و به طور کامل چشم پوشی کنند؛ ولی ادامه زندگی به صورتی که وجود داشت نیز برایشان غیر ممکن شده بود.

سیاهان می خواستند چه اعتقاد و طرز تفکر جدیدی را بپذیرند؟ در همین روز بود که از زور گرسنگی، برای گدائی نان به قسمت‌های مختلف شهرداری مراجعه کرده، در آنجا مشاهده کرده بودم که در تنهایی و انزوای خود تنها نبوده‌ام. جامعه میلیون‌ها نفر دیگر مثل مرا پس انداخته بود. ولی من به چه طریقی می توانستم همراه آنان باشم؟ چند نفر از بین این میلیون‌ها آدم می فهمید که چه بر آنان می گذرد؟ روان، غرقه در سوالاتی بود که نمی توانستم جوابی برای آنها پیدا کنم.

آرام آرام شروع کردم به درک و فهم دایره‌ای که گرداگردم را فرا گرفته بود. از حدود مواضع هستی من، دورنمایی نمایان می شد. چیز بسیار توانا و قدرتمندی را احساس می کردم که از بیان آن عاجز بودم. شیوه حرف زدن و عمل کردنم تغییر می یافت. بیچینائی و وقاحت، مرا ترك می گفت. به صورت آدم کنجکاو و میج باز شده‌ای

## ریچارد رایت

درمی آمدم . به دانستن و مطلع شدن نیاز داشتم .  
اگر من به طبقه حاکم وابستگی می داشتم ، در کلیه نقاط حساس  
اجتماعات ، افرادی را ( نه بخاطر جاسوسی کردن یا چماق کشیدن  
به روی کارگران شورشی ، نه بخاطر درهم شکستن اعتصابات یا متلاشی  
کردن سندیکاها یا کارگری بلکه به خاطر تعقیب کسانی دیگر که با  
سیستمی که در تحت لوای آن زندگی می کردند موافقتی نداشتند )  
به مراقبت برمی گماردم . به اطلاع هیأت حاکمه می رسانیدم که نه از  
طرف کسانی که با زور می خواهند سهم خود را از ثروت و دارائی  
موجود باز یا بند و نه از طرف کسانی که می کوشند از ثروت و دارائی  
خود با اعمال زور ، دفاع کنند خطری متوجه هیأت حاکمه نیست  
زیرا هر یک از این دو گروه واقفند که با چنین اعمالی از ارزشهای  
این سیستم محافظت خواهند کرد .

به میلیونها موجود انسانی ، فکرمی کردم و می ترسیدم به صورت  
موجودات نابابی در آیند و به اجرو پادشاهائی بیاندیشند که مملکت  
تواند آنها را در اختیارشان قرار دهد ، زیرا هر چند که خود  
بی اطلاع بودند ولی اقداماتشان به صورت انقلابی درمی آمد ، انقلابی  
که در انتظار لحظه موعود بود و اینان می خواستند با این انقلاب  
شیوه تازه و ناشناخته ای برای زندگی خویش بوجود آورند .

فکرمی کنم پیوندی که بین سیاهپوستان و امریکا وجود دارد از  
غرابتی استعاره آمیز بر خوردار است و از عکس العملهای نهائیشان در  
زمینه انقیاد آن ، می توان برای آینده ملت دستور العملی استخراج

## مردی که به شیکاگو رفت

کرد. سیاهپوستان با حسن تفاهمی که در بیان کردن دارند، برایشان حل این مسئله که حرفهایشان قابل درک و فهم نیست و کشورزاد گاهشان به آنان تعلق ندارد، به صورت امر ناممکنی درآمده است. و وقتی که بر اثر محرکهای که مبتنی بر دارا بودن نقاط و حقوق مشترک با سفید پوستان است به هیجان می آیند؛ می خواهند حقوقی را که از زمان تولد استحقاقشان بر آنها مترتب می گردد، مطالبه کنند؛ ولی سفید پوستان با وحشتی که از سیاهان دارند، بدون آنکه زحمت فکر کردن این مطلب را به خود بدهند و بدون توجه به اینکه اگر سیاهان را کاملاً از حقوق حقه شان محروم کنند چه عواقب خطرناکی بوجود خواهد آمد؛ دست رد به سینه آنان می زنند.

سفیدپوستان به هیچوجه این نکته را به تصور در نمی آورند که اگر خود را در مقابل سیاهان ببینند؛ در مقابل موجوداتی که برای حمایت شدن از آنها جماعتی، مطلقاً حقی را مطالبه نمی کردند؛ وضعیت و موقعیت سفیدپوستان تا چه پایه ترسناک و وحشتناک خواهد شد.

آشنائی من با عکس العملها و شیوه های که سیاهان به خاطر تقدیر و سرنوشت خویش نشان می دادند؛ به من اجازه می داد که اثبات کنم هیچ انسانی به صورت انفرادی نمی تواند به خاطر خیانت مجرم قلمداد شود. عمل شورش و طغیان، جز جواب نا امیدانه يك انسان به کسانی که جامعه را - جامعه ای را که او در آن زندگی می کند - به فساد و تباهی می کشانند، چیز دیگری نیست؛ و این فساد و تباهی

## ریچاردزایت

به نحوی است که او دیگر نمی تواند در جوهر روح کشورش به صورت سرشاری سهمیم باشد. خیانت، جنایت دولت است.

\*

نوئل فرار سیده است و باز از من خواسته اند که برای مدت محدودی در اداره پست انجام وظیفه کنم. این بار، با جوانان سفید پوست زیادی آشنائی بهم زده ام و یا هم درباره حوادث و ماجراهای جهانی، گروه عظیم بیکاران و جزر و مد مدام و در حال تزاید جنبشهای چپی به بحث و گفتگو پرداخته ایم. اکنون در رفتار سفید پوستانی که با آنها برخورد می کردم دگرگونی و تغییری می یافتم. حرمانها و محرومیت هایشان آنان را وامیداشت که با دید تازه ای به سیاه پوستان بنگرند. و برای اولین بار، به خانه های آنان دعوت شدم. وقتی که کارم در اداره پست خاتمه یافت «قسمت اجتماعی» کاری در مرکز تحقیقات پزشکی، در یکی از بزرگترین و غنی ترین بیمارستان های شیکاگو به من محول کرد. در آنجا من اتاقهای عمل، همچنین لانه سگها، موشها و موشهای صحرائی، گربه ها و خرگوشها را نظافت می کردم و به خنزیرهای هندی غذا می دادم.

ما چهارتن سیاه پوست بودیم که در آنجا کار می کردیم و در بیمارستان پست ترین مکانها را توی زیر زمین در اختیار ما سیاه پوستها قرار دادند. می دانستیم که لازم است توقعات خود را محدود کنیم. اگر خیلی سعی و کوشش می کردم و در مقابل، مقامات بیمارستان بذل

## مردی که به شیکاگو رفت

همت می کردند ، برای آنکه با پزشکان و پزشکیاران ، و عیادت کنندگان سفیدپوست مخلوط نشویم ، ممکن بود که راهروی زیر زمین را در اختیار ما قرار دهند .

از اولین روزی که در بیمارستان شروع به کار کردم به قدرت خط محدود بحدود کننده تبیضات تزادی که مدیریت بیمارستان تبلیغ کننده آن ورهبری کننده آن بود ، بخوبی پی بردم . در صبح اولین روز کارم ، دوستون از زنان را دیدم که از مقابلم می گذشتند : صفی از زنان سفیدپوست که بلوزهای آهار زده براقی به تن داشتند و همین درخشش سفید بلوزها در بادی امر نظرم را به خود جلب کرد . چهره های شان بشاش ، گامهای شان سریع ، رفتارشان ظریف پستانها در ستون قامتشان برجسته ، پشت شان راست و مستقیم و حالتشان مصمم بود .

پشت سر اینان ، صفی از زنان پیروچاق سیاهپوست که لباس های ژنده کتانی به تن داشتند در حرکت بودند ، در حالی که جعبه های مواد لازم الحفاظه ، کهنه پاره ها ، کرباسها و جاروها .... را با خود به همراه داشتند و با گامهای وامانده ای تنه خود را بر روی زمین می کشانیدند .

از خود می پرسیدم که : کدام نظم و قاعده عمومی ، بهم آمیختن و در یک صف قرار گرفتن زنهای سفید و سیاه را منع می کند ؟ اگر در صف اول ، چند زن سیاهپوست وجود می داشت ، آفتاب ، درخشندگی ، نور و حرارت خود را از دست می داد ؟ اگر در صف دوم ،

## ریچارد رایت

چند زن سفید پوست می بود ، زمین ، از گردش باز می ایستاد ؟  
دوستونی که در مقابل چشمانم جلوه گری داشت ، تقسیم وضعیت های  
اجتماعی را که مطلقا ناشی از تبعیضات نژادی بود ، عریان می کرد .  
از سه سیاهپوستی که من با آنها کار می کردم ، یکی پسر بچه ای  
کم و بیش هم سن و سال خودم بنام **بیل** بود و بیشتر اوقات یا نیمه خواب  
بود و یا مست . چنین موهای مجعدش را باز می کرد . حدس می زنم  
در دسته های علوفه ای که برای تغذیه خنزیرهای هندی مورد استفاده  
قرار می گرفت ، همواره یک بطری مشروب مخفی می کرد . نه او مرا  
دوست می داشت و نه من علاقه ای به او داشتم . ولی من بیش از او برای  
مخفی نگه داشتن ، کراهت و نفرت خود کوشش می کردم . هیچ وجه  
مشترکی جز سیاه بودن و عمر تباه شده ای داشتن ، باهم نداشتیم . در  
همان هنگامی که من می کوشیدم محرومیت هایم را مقهور کنم ، او  
سعی می کرد که محرومیت های خود را در الکل غرق کند . گاهی  
وقتها که سعی می کردم با او حرف بزیم و از راه کلمات ساده ، پاره ای  
از اندیشه هایم را به او بفهمانم ، در سکوت ، با حالت لجوجانه ای به من  
گوش می داد . بالاخره یکروز با حالت خشم آگینی به من نزدیک شد  
و گفت :

– متوجه شدم !

– متوجه چی شدی ؟

– متوجه این مسئله قدیمی و کهنه نژادی . این مسئله ای

که تو مدام درباره آن حرف می زنی .

## مردی که به شیکاگو رفت

— و بعد ؟

بطور ، خیلی جدی توضیح داد :

— خب ، خیلی ساده س . دولت کاری جز این نداره که یه تفنگ و پنج تا گلوله بهر آدم بده ، و آنوقت کارها رو می شه شروع کرد . می شه همه چیز و درس به صورت اول بر گردوند . بعدش سیاهپوستها با سفیدپوستها هر کدوم که طرف مقابل رو ازین بردند ، قدرت رو بدست میگیرن .

ساده لوحی اش وحشت زده ام کرده بود . هیچ وقت با سیاهپوستی که بدین پایه و به حد علاج ناپذیری خرفت و احمق باشد ، بر خورد نکرده بودم . از وحشت اینک که مبادا بخارالکل ، با نا استواری و تزلزل وجودی ، اورا به جانب حوادث عجیب و غریب و نامعقولی سوق دهد ، به کوشش و تلاش خود برای جایگزین کردن افکارم در مغز او خاتمه دادم .

دو سیاهپوست دیگر نسبتاً پیر بودند و مدت پانزده سال یا بیشتر می شد که در قسمت «مرکز تحقیقات» کار می کردند . یکی از آنها که براند نامیده می شد ، جثه ای کوچک و رنگ بسیار سیاهی داشت ، بدخو و مجرد بود . دیگری که **کوک** نام داشت قد بلند و زرد گونه بود .

عینکی به چشم داشت و ساعات فراغت خود را صرف خواندن **Chicago Tribune** می کرد تا بدینوسیله در جریان ماجراها و حوادث جهانی قرار گیرد . براند و **کوک** به علتی که هیچ وقت



## ریچارد رایت

موفق به کشف آن نشدم از همدیگر تنفر داشتند و قسمت اعظم وقت روز خود را صرف فحش و بدوبیراه گوئی و کتک کاری می کردند .  
در آغاز کار در آزمایشگاه ، بیاد آوردم که : رؤیای ایام شباب من این بوده که خود را مشغول تتبع و تحقیق در امور پزشکی ببینم .  
هر روز ، جوان های یهودی ، پسر و دختر را می دیدم که در شیمی و پزشکی اطلاعاتی کسب می کنند . دریافت و درك آنها خارج از حد قدرت فکری يك جوان سیاه پوست معمولی و متوسط بود . وقتی که تنها بودم در قسمت آزمایشگاه حیران و سرگردان می ماندم و انگشتانم را توی محصولات شیمیائی ناشناس خیس می کردم و به ماشین های گنگ و عجیب غریبی که روی کاغذ ، ترسیم خطوط قرمز و سیاهی بر جای می گذاشتند خیره می شدم . گاه گاه می ایستادم و به تماشای دیوارها ، کف تالارهایی که پزشکان سفید پوست در آنجا کار می کردند ، و میز های بزرگی که پشت آنها می نشستند ، می پرداختم ؛ و متوجه می شدم - با احساسی که هیچ گاه کاملاً موفق به خو گرفتن با آن نشدم - به جماعتی می نگرم که از نژاد دیگری هستند .

علاقه و توجهی که نسبت به آنچه در آزمایشگاهها می گذشت از خود نشان می دادم اسباب تفریح سه سیاه پوستی را فراهم می کرد که با آنها همکاری داشتم . آنها نسبت به « چیزهای سفیدپوستان » مطلقاً بی جوئی و کنجکاو نداشتند ، در حالی که من میل داشتم بدانم چند تا از سگ های که مرض قند آنها را معالجه می کردند در

## مردی که به شیکاگو رفت

حال بهبودی می باشند و چند تا از موش ها و گربه های که سرطان را در آنها ایجاد کرده بودند ، در مقابل اقداماتی که در جهت مداوا و معالجه آنها صورت می گرفت ، حساسیت نشان می دادند . می خواستم به کنه آزمایشات اشرهایم - زوندک که بروی خرگوش ها انجام می دادند و آزمایشات واسرمان که خنزیرهای هندی در آنها مورد آزمایش قرار می گرفتند ، پی ببرم . ولی وقتی با شرم و کم روئی سؤال می کردم ، می دیدم که حتی پزشکان یهودی نیز از شیوه سادیگی ، شیوه ای که همکاران نشان برای تحقیر کردن سیاهان ابداع کرده بودند ، پیروی می کردند .

یکروز یکی از پزشکان به من گفت :

- پسرم ، اگه زیاد این چیزها رو یاد بگیری با احتمال قوی با خطر منفجر شدن کله ات مواجه خواهی شد .

تمام صبحهای روز شنبه به یک دکتر جوان یهودی کمک می کردم تارشته های صوتی تعدادی از سگ ها را که به وسیله شهرداری جمع - آوری و توقیف می شد ، قطع کند . به خاطر آن که پارس این سگ ها بیماران بستری در بیمارستان را ناراحت نکند ، از نعمت صدا محرومشان می کردند . هنگامی که پزشک با تزریق نومبو تال در رگ سگ اورایی حس می کرد ، حیوان را در دستم می گرفتم ، سپس برای تمام مدتی که پزشک کارد جراحی خود را در دهان حیوان داخل می کرد ، تارشته های صوتی او را قطعه قطعه کند ، پوزه او را گشوده نگه می داشتم .

## ریچارد رایت

پس از مدتی ، وقتی که سگ‌ها از بی‌حسی درآمده و شعور خود را بازمی‌یافتند ، سرهایشان را به‌جانب سقف بلند می‌کردند و ازسینه ناله‌های خاموش برمی‌آوردند . این تصویر ، درروح من ، به‌عنوان مظهر عذاب و شکنجه گنگ و لال باقی مانده است .

برای من ، **نومبوتال** مایه‌ای قدرتمند و اسرارآمیز بود وقتی که سئوالاتی درمورد خاصیت آن می‌کردم ، هیچ‌گاه به‌دریافت جوابی درست و منطقی نائل نمی‌شدم - پزشک بدون آنکه کمترین توجهی نسبت به آنچه از او تقاضا می‌کردم نشان دهد به ادای چنین جمله‌ای اکتفا می‌کرد .

- سگ بعدی رویار . نمی‌تونم تمام وقت صبحم روهدر بدم . یکی از صبحهای روزشنبه ، پس از آنکه سگ‌ها را در دست گرفتم تا پزشک رشته‌های صوتی آنها را قطع کند ، یکی از پزشکان يك شیشه بلوری **نومبوتال** را فراموش کرد و روی میز جا گذاشت من آنرا گرفتم درش را برداشتم و محلول محتوی شیشه را مقابل دماغم گرفتم . بوئی از آن استشمام نمی‌شد . ناگهان **براندو** وحشت زده به‌جانب من دوید و پرسید :

- چکار کردی ؟

جواب دادم :

- این محلول رو داشتم بومی کردم که ببینم بوئی داره یا نه .

- واقعاً آنرا بوئیدی ؟

- آره .

مردی که به شیکاگو رفت

فریاد کشید :

- پروردگارا تو رحم کن!

- مگه چی شده؟

فریاد کشان گفت :

- تونمی بایست اینکارو می کردی!

- برای چه؟

بازویم را در چنگش گرفت و کشان کشان مرا به انتهای اتاق

برد. در حالی که در را می گشود، فریاد گوشخراشی بر آورد :

- زود بیا!

- مگه چی شده؟

آهی کشید و گفت :

- قبل از این که کار از کار بگذره باید یه پزشکی رو پیدا کرد.

کنجکاو ی نا معقول من سبب شده بود که چیزی سمی را

استشمام کنم؟ از او پرسیدم :

- مگه اینو که من بوئیده بودم چیز خطرناکی بود؟

در حالی که مرا به دنبال خود می کشاند، جواب داد :

- یا زود دنبال بیا و با خود تو برای مردن آماده کن.

ترس و وحشت سراسر وجودم را در خود گرفته بود. برانند

مرا به دنبال خود می کشاند بدون آنکه لحظه ای بازویم را رها

کند. از ترس مرگ، از تالار به عجله سرازیر شدم به حالت دو

فاصله اتاق کفش کن را پیمودم، از یک تالار دیگر نیز عبور کردم

## ریچارد رایت

و چون اسبی تیز تک امتداد يك راه-روی طویل را چهار نعل  
در نور دیدم .

دلم می خواست از برانند پرسم که علایم و نشانه خطرناک  
بودن حال چیست؟ ولی ما خیلی سریع می دویدیم .  
سر آخر، برانند متوقف شد، تا نفسی تازه کند. قلبم به طرز  
دیوانه واری می تپید و خونم توی سرم به بهم خوردن و صدا کردن  
امواج شباهت یافته بود .

آنوقت، برانند، دراز به دراز آ خود را به زمین انداخت  
و به پشت خود را به روی زمین ولو کرد و از زور خنده چون ماری به  
خود می پیچید، مشت هایش را بر خاک می کوفت، می لرزید، سسکه  
می کرد، و پاهایش را به طرز عجیب و غریبی حرکت می داد.  
کوشش زیادی بکار بردم، تا آنکه توانستم بر خشم خود غلبه  
کنم، در همین احوال از خود می پرسیدم: آیا یکی از پزشکان  
سفید پوست به برانند، یاد نداده بود که چنین صحنه مسخره و دلگانه ای  
را برایم نمایش دهد؟

از جای خود بلند شد و بدون آنکه خندیدنش را قطع کند،  
اشکهایی که در طول چهره اش جریان یافته بود پاک کرد. از او  
دور شدم، متوجه شد که عصبانی و غضبناک هستم و بدنالم براه  
افتاد .

در میان قهقهه خنده هایش تأکید کرد:

— عصبانی نشو .

مردی که به شیکاگو رفت

جواب دادم :

- برو گورت رو گم کن .

در حالی که همچنان و مدام می خندید ، گفت :

- نمی تو نستم جلومو بگیرم . تو چنان به من نگرسته بودی

که گوئی هر چه به تو می گفتم بدون چون و چرا باور می کردی .

با با جون چرا آنقدر وحشت زده شده بودی .

خود را به دیوار تکیه داد ، هجوم تازه خنده او را از جایش

بر کند ، پاهایش را به شدت به زمین می کوفت . خشمگین بودم ، زیرا

فکر می کردم که او ماجرای دست انداختنم را برای همه نقل خواهد

کرد . می دانستم که نه بیل ، و نه کوک ، هیچ گاه بر تر از حدودهای

شناخته شده سیاه پوستی ، خود را در معرض خطر قرار نخواهند داد

و هیچوقت بدام نظیر چنین ماجرائی نخواهند افتاد . ولی اگر این

ماجرا به گوش آنها می رسید ، برای ماهها اسباب خنده و شوخی

مضحکه شان فراهم می گردید .

او را تهدید کردم :

- براندا که بشنوم که تو در باره این جریان ، برای احدی

صحبت کردی باور کن از اون بالای ساختمان به زمین پرت می کنم !

خنده کنان ، در حالی که از میان اشکهایش به من می نگریست

پرسید :

- طعم شلاق نرم و ملایم رومگه نجشیدی ؟

همانطور که دماغش را بالا می کشید ، پیشاپیش من به راه

## ریچارد رایت

افتاد ، و من پشت سرش به تالاری که سگها در آنجا بودند برگشتم .  
در تمام طول روز به کرات ، از کارش دست می کشید تا فراغت بیابد  
و احمقانه به خندیدن بپردازد ، ولی خنده اش را توی دستش خفه  
می کرد و در حالی که سرش را تکان می داد ، با گوشه چشم مرا  
می نگریست . يك هفته تمام به مسخره کردن من ادامه داد . مطلقاً اسیر  
خشم و غضب نشدم و گذاشتم که آزادانه به حساب خودش تفریح  
کند .

سر آخر ، ضمن مطالعه کتابهای پزشکی خاصیت نومبو تال  
را کشف کردم ولی به هیچوجه در این زمینه چیزی به براند نگفتم .

\*

صبح یکی از روزهای تابستان ، در لحظه ای که کارم را  
آغاز می کردم ، يك جوان یهودی که کرومتری در دست داشت  
به من گفت :

— دکتر . . . به من گفته وقتی که تو این تالار رو نظافت  
می کنی ، من با کرومتر ، مدت انجام اونو دقیقاً اندازه گیری  
کنم . ما می کوشیم به بازده کار آزمایشگاههارو بهبودی بخشیم .  
— من کارم رو در يك مدت معمولی و عادی و به طرز شایسته ای  
انجام می دم .

او جواب داد :

— این دستورار با به .

بر اثر خشم ، این جمله از دهانم خارج شد :

مردی که به شیکاگو رفت

- چرا برای بهبودی بیشتر ، خود شما کار نمی کنید ؟  
او گفت :

- بهر حال ، کار من چیز دیگه‌س . حالا تو ، کار خودت رو  
انجام بده .

يك مقدار گونی و يك سطل آب برداشتم و تالار را باداروی  
ضد عفونی شستشو دادم ، سپس شروع کردم به گونی مالی کردن و  
خراشیدن خون دلمه بسته و فضله های خشك شده سگها ، موشهای  
صحرائی و خر گوشها .

میزان الحرارة تالار حسب المعمول ۳۲ درجه را نشان می  
داد ولی با توجه به آفتابی که به پنجره شیروانی ضرب می گرفت  
پیدا بود که به زودی حرارت هوای تالار از ۳۷ درجه هم تجاوز  
خواهد کرد .

با بالا تنه برهنه ، گونی ام را با حرکتی منظم بمثابة يك  
ماشین ، بالا و پائین می بردم و وقتی که کارم خاتمه یافت ، شنیدم  
که مرد جوان فشاری به روی دگمه کرومتر خود داد .

پرسیدم :

- خب این چی رو نشان می ده ؟

جواب داد :

- تو برای پاك کردن این تالار هفده دقیقه وقت صرف کردی  
پاك کردن هر يك از هفده تالار دیگر هم نباید از این مدت تجاوز  
کنه . هفده تالار ، برای هر تالار هفده دقیقه ، می شود چهار ساعت



## ریچارد رایت

و چهل ونه دقیقه .

روی يك صفحه از دفتر چه بغلی خود چیزی را یاد داشت

کرد .

آنوقت چنین ادامه داد :

- بعد از نهار ، پله کان سنگی پنج طبقه رو نظافت خواهی کرد . من با کرومتر زمان نظافت کردن یه پله رو اندازه گیری کرده آنرا ضرب در تعداد پله ها خواهم کرد - هر عددی که بدست بیاد ، مدت زمانی س که برای نظافت کردن پله های پنج طبقه در اختیار تو گذاشته می شه . بعد ... سر ساعت شش کار نظافت پله های پنج طبقه باید تموم بشه .

- با این حساب دس به آب هم نباید برم ؟

او جواب داد :

- توجل و پلاست رو خوب می تونی از آب بیرون بکشی . من هیچ وقت ( مثل زمانی که بعد از ظهرها ناچار بودم پله - کانه را نظافت کنم ) خود را تا به این پایه بنده زر خرید احساس نکرده بودم . کار کردن با ساعت ، پنج پله را با هم خیس می کردم و بر روی آنها گرد صابون می پاشیدم ، در این وقت يك پزشك سفید پوست یا يك پرستار از راه می رسید ، به جای اینکه از پلکان - هائی که صابون پاشیده بودم عبور نکنند درست روی جا هائی که صابون پاشیده شده بود ، پا می گذاشتند . تخت کفششان که خیس شده بود . پله هائی را نیز که قبلا تمیز کرده بودم ، کثیف می کرد .

## مردی که به شیکاگو رفت

برای جلوگیری از این امر، فکر کردم که باید بیش از دو پله رو با هم تمیز نکنم. زیرا یک بچه ده ساله هم می‌توانست از دو پله بجهد. ولی این امر هم مؤثر واقع نشد. سفید پوستها، همانطور از پله‌ها عبور می‌کردند و با تخت کفش خود که به آب کثیف آغشته شده بود پله‌های تمیز شده را کثیف کرده، زحمت مرا هدر می‌دادند.

اگر یک لحظه نسبت به سفید پوستها بی‌قید و مردم آزار احساس نفرت، یک نفرت شدید می‌کردم؛ درست، همین لحظات بود. در تمام مدتی که در «مرکز تحقیقات» کار می‌کردم، حتی یک مرتبه به خاطر ندارم که سفید پوستان ولو به خاطر ادب و مراعات حال یک نفر دیگر هم شده، از پا گذاشتن بر پله‌های خیس اجتناب کرده باشند. برای گونی مالیدن زانو زده بودم، نیروی محدودی را که جسمم با تغذیه ناچیز میتواند بر وز دهد، به مصرف می‌رسانیدم. عرق از سر و گوشم سرازیر می‌شد. در همین هنگام صدای نزدیک شدن پائی بگوشم می‌رسید. از کار دست می‌کشیدم و بالبهای بهم فشرده فحش می‌دادم:

— این مادر قحبه‌ها بازم دارن میان که پله‌ها رو کثیف کنن... بگور پدر و مادر و دارو ندارشان...

گاهی وقتها، یک سفید پوست مردم آزار و بدجنس، بر می‌گشت تا نشانه‌های کثیفی را که کفشش به روی پله‌کان باقی گذاشته بود، تماشا کند. صورتش را بر می‌گرداند و برای آنکه به من

## ریچارد رایت

بنگردد سرش را پائین می آورد و لبخند زنان به من می گفت :

— پسر ، هیچ ناراحت نشو ، مگه غیر از اینکه که بهات پول می دن تا پلکانها رو نظافت کنی ؟

و من نمی توانستم که جوابی بدهم .

اختلاف بین **كوک** و **براند** اینقطع ادامه داشت . گوا اینکه ما در جایی کار می کردیم که تاریخچه علم در آنجا مدام در حال پیشرفت بود ، ولی در چشمهای این دو موجود ، کوچکترین بارقه کنجکاو دیده نمی شد . مثل اینکه شرط بسته بودند که از نقطه نظر نژادی به « جایی » که برایشان تعیین کرده بودند قناعت ورزند و پای خود را از این مرز معین ، فراتر نگذارند . آموخته بودند که جز قسمتی از وجود سفید پوستها و دنیای شان ، چیز دیگری را نبینند ، و همانظوری که سفیدپوستان نیز یاد گرفته بودند که بجز بخشی از وجود سیاه پوستان و دنیای شان به چیزهای دیگری که در آنها وجود داشت توجه ای نداشته باشند .

شاید برای **براند و کوک** از بالا بردن سطح دانش و بینش شان نفع شایان توجه ای متصور نبود . و این دو بسان کودکان به چیزهای زود گذر و بی ارزش توجه می نمودند و بطور خیلی ساده برای اینکه از داشتن چیزی که بتواند عمیقاً آنها را تحت تأثیر خود قرار دهد ، بر خوردار باشند ، می بایست خلوص نیت و صمیمیتی در بین خود ایجاد می کردند . و یا شاید به خاطر اجبار ناشی از محرومیت های مداوم و پی در پی شیوه زیست ، لازم می نمود که کشش غیر ضریح و مبهمی

## مردی که به شیکاگو رفت

در آنان به وجود آید. به رنج و عذابی که از منشع و علت آن اطلاعی نداشتند گرفتار می آمدند. و به آن سگهائی میمانستند که از نعمت صدا محروم و بی بهره شده بودند، و وقتی که درد و رنج کهن به سراغشان می آمد و گریبانشان را می گرفت دایره وار چرخ می خوردند، و با دهان، هوای گرداگرد خود را می قاپیدند.

با آنکه **کوک و براند**، در زمره موجوداتی بودند که توصیفشان گذشت، با اینهمه در مورد مسائلی از قبیل وقت، ورزش، مسائل جنسی، جنگ، نژاد سیاست، و مذهب به مشاجره و مناظره می پرداختند. هیچیک از این دو، در زمینه مسائلی که بر سر آنها با هم جرو بحث می کردند، اطلاع جالبی نداشتند. با اینحال بنظر می رسید که در مورد مسئله ای هر قدر کمتر اطلاع داشتند، بهتر می توانستند مشاجره کرده، داد سخن دهند.

ظهر یکی از روزهای زمستان، قحش و ناسزا گوئی دوپیر مرد سیاه پوست، به منتهای شدت خود رسید. هوا به طریقی باور نکردنی سرد شده بود، و بادی یخ زده با شدت و مهابت يك توفان، کوجهای شیکاگو را جارو می کرد. در تالاری را که حیوانات در آن نگاهداری می شدند قفل کرده بودیم، زیرا در طول مدت يك ساعت وقتی که به منظور صرف نهار و استراحت برای ما معین شده بود، طبق دستور صادره در تالار در این مدت می بایست قفل باشد.

من و **بیل**، روی صندلی نشسته، مشغول خوردن غذائی شدیم که از توی کیف دستی کاغذی بیرون آورده بودیم. برانداشت

## ریچارد رایت

دستش را زیر شیر دستشوئی می شست. **کوک**، روی چهار پایه ای نشسته بود و به سیبی گاز می زد. ولی همه حواسش معطوف به - Chicago Tribune روزنامه ای بود که به خواندنش مشغول بود.

گهگاه سگی محروم و بی بهره از صدا، بینی اش را به جانب سقف بلند می کرد و خاموشانه و بی آوا، زوزه می کشید. تالار پر از قفسه های فولادی بود که بر پایه های بلند، استوار گردیده بود. روی هر يك از آنها به ردیف، قفس های فولادی سگ ها، موش ها، خنزیرهای هندی، موش های صحرائی به چشم می خورد. هر قفس دارای يك بر چسب و توضیحی بود. توضیحات بر چسب ها به زبان علمی خاصی بود. فهم آن جز برای کسانی که با این زبان آشنائی داشتند، امر محالی می نمود. روی دیوارها، نوارهای کاغذی درازی وجود داشت، این نوارها مدرج بودند و خطوط زیگزاك قرمز و سیاهی که در آنها به چشم می خورد، موفقیت یا شکست هر تجربه و آزمایش را نشان می دادند. جیغ و دادهای سودا زده خنزیرهای هندی بدون آنکه کاری به کارشان داشته باشیم در گرداگردمان بلند می شد. وقتی که خرگوش پر جنب و جوشی در قفس خود شروع به جست و خیز می کرد، از گاه، صدای مبهمی درمی آمد. يك موش صحرائی دایره وار توی زندان فولادی خود می دوید.

**کوک** برای آنکه توجه دیگران را به جانب خود جلب کند بروی روزنامه اش تپ تپ تلنگر می زد؛ درحالی که دهانش از سیب پر

مردی که به شیکاگو رفت

بود ، چنین زمزمه کرد :

- اینجا می گه که از سال ۱۸۸۸ به این طرف ، امروز  
سردترین روز آس. من و بیل به حالت بی تفاوتی باقی ماندیم. براند ،  
به ملایمت نیشخندی زد .

كوك ، از او پرسید :

- چه چیزی برات ریشخندانگیز بود ؟  
- آنچه توی Tribune واخورده می نویسن نباید باور  
کرد .

كوك ، به اعتراض ، جواب داد :

- چرا نبایستی باورش کرد؟ این روزنومه ، بهترین روزنامه  
دنیاست .

براند ، جوابی نداده ، سرش را به حالت ترحم و دلسوزی  
تکان داد ، و مجدداً خنده ریشخند آمیزی به لب آورد .

كوك ، با خشم گفت :

- دست از لودگی و مسخره بازی های قرتی ما بانهات بردار!

براند ، گفت :

- آنقدر که دلم بخواد و خوشم بیاد لودگی خواهم کرد و  
مسخره بازی در خواهم آورد . در Herald Examiner  
نوشته ای وجود داره که نشون میده از سال ۱۸۷۳ به این طرف ،  
امروز سردترین روز آس .

كوك ، به اعتراض جواب داد .

## ریچارد رایت

- اگر این طور بود Tribune حتماً از آن اطلاع داشت : این روز نومه قدیمی تر از Examiner است .  
براند ، برای آنکه بتواند بر صدای كوئك غلبه کند و فریاد او را با فریادی رساتر پاسخ دهد ، با صدای بلند فریاد کشید :  
- این روز نومه واخورده ازهیچی اطلاع نداره !

كوئك بیش از پیش خشمناك و بر آشفته پرسید :

- ابلیس ، اینو از کجا فهمیدی ؟

کار بگو و مگو آنقدر بالا گرفته بود که صدای جیغ و داد كوئك به آسمان می رفت و اگر براند کوتاه نیامده ، ساکت نشده بود احتمال داشت که كوئك « گلوی مقدس سیاه » را بدراند .

براند ، روی شیردستشوی خم شده بود و دستهایش را آب آغشته به صابون پوشانیده بود .

چشمهایش از خشم شعله می کشید . ناگهان سرش را به جانب كوئك برگرداند و گفت :

- حرفهایی رو که همین الان از دهنه در آوردی پس بگیر !  
- من به هیچوجه حرفمو پس نمی گیرم . خب ، ببینم که چه غلطی می خوای بکنی ؟

دو پیر مرد سیاه پوست با خشم و غضب به همدیگر نگاه می کردند .  
از خود می پرسیدم : آیا واقعاً مشاخره شان صورت جدی دارد و یا اینکه مثل دفعات بی شمار قبلی کارشان از مرحله حرف تجاوز نکرده به جاهای باریك کشانده نخواهد شد . ناگهان كوئك روزنامه

مردی که به شیکاگو رفت

Chicago Tribune را به کناری پرتاب کرد و چاقوی بلندی را از جیبش درآورد. دستش را روی دگمه‌اش گذاشت و تیغه فولادی درخشان و براقی از شکاف دسته جهیدن گرفت.

براند بافرزی و چابکی عقب عقب رفت و نیزه یخ شکنی را که سرفرو رفته آن در بالای دستشوئی مستقر شده بود، به دست گرفت و گفت:

— چاقو را بنداز!

كوك اخطار کرد:

— نزدیک نشو و گرنه گلوی ترا سوراخ می‌کنم!

براند نیزه یخ شکن را به صورت افقی و به جانب جلو گرفت و به سمت كوك حمله برد ولی او با زرنگی جای خالی داد. یکی اطراف دیگری می‌چرخید. درست به نبرد کنندگان داخل رینگ شباهت یافته بودند. موش‌ها و موش‌های صحرایی مسلول و مبتلا به مرض سرطان در داخل قفس خود جست و خیز می‌کردند. خنزیرهای هندی از وحشت سوت می‌کشیدند. سگ‌های مبتلا به مرض قند، لبهایشان را بالا می‌زدند و خاموشانه و بی‌آوا، پارس می‌کردند. خرگوش‌های آشهایم - زوندک، گوشهایشان را می‌جنبانند و سعی داشتند خود را در گوشه و کنار قفس مخفی کنند.

كوك چمباتمه زده بود تا فرصت مناسبی گیر آورده و با جهشی سریع خود را به رقیبش برساند و با چاقویك ضربه کاری به براند وارد سازد. من و بیل در حالی که از شدت تعجب و شگفتی



لال شده بودیم ، از جای خود جهیدیم .

**براند** ، عقب عقب رفت . چشمهای دو حریف متخاصم با  
خشونت بهم خیره شده بود . هر دو به نفس نفس افتاده بودند .

من مضطربانه فریاد کشیدم :

— دیگه بسه ! اسلحهها تون رو بندازین دور!

**بیل** که گیج و هاج و واج می نمود ، گفت :

— این موجودات خرف و ابله و واخورده واقعاً به قصد کشت ،

به جون همدیگه افتادن .

اسلحهها در دستهایشان مدام در حرکت و در صد یافتن فرصت  
مناسب بودند . هر يك تصمیم داشت که دیگری را به چنگ آورده ،  
قطعه قطعه کند . گاهی جلو می رفتند و گاهی خود را عقب می کشیدند .  
و در میان میله‌هایی که قفسهای فلزی را از هم جدا می کرد ، سنگر  
می گرفتند . ناگهان **براند** غریب‌ی کشید و با اسلحه‌اش به او حمله  
کرد و او را وحشیانه به عقب راند . **کوک** ، شستش را حائل کرد ،  
تا نیزهٔ یخ‌شکن به بدنش اصابت نکند و سینه‌اش را از هم ندراند .

**براند** ، مجدداً با اسلحه‌اش به او حمله کرد . **کوک** به جانب  
ردیف قفسه‌های پر از حیوانات ، عقب عقب رفت . ردیف قفسه‌ها  
حرکت نوسانی کرد . لحظه‌ای در حال تردید باقی ماند و سپس  
بشدت سرنگون شد .

قفسه‌ها ، بسان تیلها بهم خورد ، سپس با سروصدای شدیدی  
که به‌واژگون شدن سقف خانه‌ای شباهت داشت ، فروریختند . نمای

## مردی که به شیکاگو رفت

اتاق دريك چشم به هم زدن به طور کلی دیگر گون شد. بر اند و كو ك، بی حرکت بر جای مانده بودند. اسلحه‌هایشان را برافراشته، خیره خیره به چشمهای یکدیگر نگاه می کردند. ولی به طور مبهم از آشوب و جار و جنجالی که در اطراف شان بر پا شده بود، اطلاع یافته بودند.

قفسه‌ها، به صورت آشفته و بی نظمی فرو افتاده، در تحت فشار وارده درهای قفس‌ها باز شده بود. موشها، موشهای صحرائی و سگها از ترس و وحشتی که آنها را فرا گرفته بود آزادانه در اطراف و اکناف تالار دویدن را آغاز کرده بودند. خنزیرهای هندی و اسرمن، مثل اینکه روز قیامت آغاز شده، در پیشگاه عدل الهی قرار گرفته باشند، فریاد کشان گریه و زاری می کردند. در هر گوشه و کنار، حیوانی دراز کشیده، یا در زیر قفس‌ها در حال له شدن بودند.

ما هر چهار نفر به هم دیگر نگاه می کردیم. خوب می دانستیم که نتیجه چنین ماجرائی چه خواهد بود و چه عواقبی برای ما در بر خواهد داشت. در معرض خطر از دست دادن کار و شغل خود قرار داشتیم.

سفید پوستها همواره ما را احمق‌های سیاه می پنداشتند و حالا اگر پزشك‌ها این وضع آشفته و درهم و برهم را می دیدند برای صحت و درستی قطعی و غیر قابل انکار عقیده شان کوچکترین نقطه ابهامی باقی نمی ماند.

## ریچارد رایت

بیل ، باعجله خود را به در ورودی رساند تا مطمئن شود که بسته است . من نظری به ساعت دیواری انداختم ، مشاهده کردم که ساعت ۱۲/۵ را نشان می دهد . فقط نیم ساعت مهلت برایمان باقی مانده بود .

بیل ، باشك و تردید گفت :

— یا لا ، باید همه اینها رومنظم کرد و به حالت اول در آورد .

كوك و براند نیز با حالت مردد و مشکوکانه ای به هم

می نگریستند .

من گفتم :

— كوك ، چاقو تو بده به من .

— نه ، اول نيزه یخ شکن براند رو بگیر !

براند گفت :

— تف ، باید اول او چاقو شو بده !

کسی در می زد .

بیل گفت :

— بی صدا !

پس از يك لحظه انتظار ، صدای گامهایی را شنیدیم که دور

می شد . من پیش خود فکر می کردم :

« همه مارو بلا استثناء بیرون خواهند ریخت . »

ماجرایی که به وقوع پیوسته بود ، کار كوچك و شوخی برداری

نبود . قبل از اینکه دو جنگجو را متقاعد کنیم که اسلحه هایشان را

## مردی که به شیکاگو رفت

به کناری نهند ، خود آنان به چنین نتیجه‌ای رسیده شروع کرده بودند که اشیاء فروریخته شده را سر جایشان قرار دهند . براند ، به آرامی خم شد و شروع کرد به کشیدن سریکی از قفسه‌های فلزی . کوک خم شد تا به او کمک کند . آنها احساس می‌کردند که در عالم رؤیا مشغول انجام چنین کاری هستند . دیری نپائید که هر چهار نفر با حدت و خشم مشغول کار شدیم . در حین کار مدام ساعت را از زیر چشم می‌پائیدیم . در عین حال ، قرار گذاشته بودیم که هیچکس از کارمان سر در نیاورد . تصمیم گرفته بودیم در صورتی که یکی از پزشکان سئوالی از ما بکند ، در جواب بگوئیم که در هنگام استراحت ظهر ، هیچیک از مادر تالار نبوده‌ایم . فکر می‌کردیم که این دروغ خواهد توانست برای موضوع در زدن و باز نکردن آن از طرف ما ، توجیه قابل ملاحظه‌ای باشد .

قفسه‌ها را برافراشته ، قفس‌ها را سر جایشان قرار داده بودیم . بعد ، در مقابل يك مسئله مشکل ولاینحلی قرار گرفتیم : تفکیک موشها و موشهای صحرائی مبتلا به سرطان ، سگهای مبتلا به مرض قند ، خرگوشهای اشهاییم - زوندک و خنزیرهای هندی و اسرمن . مهارت ما در اختفای همه علامت‌ها و نشانه‌های مخمسه‌ای که گرفتارش شده بودیم با تقدیر و سر نوشت همه ما بستگی داشت . عملیات ما نمی‌توانست مورد قضاوت مان قرار گیرد ، زیرا تشخیص قفس‌هایی که متعلق به حیوانات خاص بود امر محالی می‌نمود . می‌دیدیم که بعضی از موشهای صحرائی به بعضی از قفس‌ها می‌رفتند ،

## ریچارد رایت

ولی نمی دانستیم که فلان قفس متعلق به فلان موش یا موش صحرائی می باشد یا خیر. از تشخیص يك موش مسلول یا مبتلا به سرطان عاجز بودیم. پزشکان سفید پوست این کار را به نحوی انجام می دادند که ما از کم و کیف آن بی خبر می ماندیم و هیچ وقت، زحمت جواب دادن حتی به یکی از سئوالات ما را به خود نمی دادند.

ظاهر قضیه اینست که مادر «مرکز تحقیقات» کار می کردیم، ولی در واقع آن چنان با مسائل و آزمایشاتی که در آنجا صورت می گرفت بیگانه بودیم که به نظر می رسید در کره ماه اقامت داشته ایم.

برای پزشکان سفید پوست بسیار مضحك می نمود که می دیدند از طرف ما توجه مضحك و بیگانهای نسبت به سرنوشت حیوانات به منصفه ظهور می رسد.

شروع به تفکیک سگها کرده بودیم. این کار نسبتاً ساده بود. رنگ و قد بسیاری از آنها در خاطر ما باقی مانده بود ولی در مورد موشها، موشهای صحرائی و خنزیرهای هندی کار به این سادگی نبود و حتی به کلی هاج و واج مانده و نمی توانستیم تصمیمی اتخاذ کنیم. در طبقه زیرین این مؤسسه بزرگ علمی ما چهار سیاه پوست اجتماع کرده، همه هوش و ذکاوت خود را به کمک طلبیده و به یک همکاری عجیب و غریب علمی مبادرت ورزیده بودیم. سرنوشت «مرکز تحقیقات» را دستهای سیاه و بی اطلاع ما تعیین می کرد. به یاد آوردیم که چقدر از موشها، موشهای صحرائی یا